

پاییز قمر

آن روزها کوچه امامزاده یحیی آن قدرها شلوغ نبود. تک و توک آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. قمر تمام راه را پیاده آمده بود اما دیگر پایش نمی‌کشید تا ته کوچه برود. پشت نرده‌های امامزاده ایستاد. سر کوچک علی را به بغل فشرد. چادرش را آهسته کنار زد. دستی به صورت زرد علی کشید و موهای کوتاه و پریشان پسرک را از روی پیشانی‌اش کنار زد و سر کوچک او را روی دستی به روی دست دیگرش گذاشت. درد از بالای کتف تیر می‌کشید و در تمام دست می‌پیچید. فکر کرد از صبح یک بند بچه را از این طرف به آن طرف برده است و حالا در چند قدم باقی مانده، دیگر توان ادامه ندارد. چادرش را روی صورت کیپ گرفت و راه افتاد. دل می‌کرد، ای کاش کسی در مغازه نباشد. بیشتر مغازه‌ها بسته بود. کنار سبزی‌فروشی که رسید کسی را ندید. داخل شد. خنکای سبزی و میوه به صورتش خورد. شوهرش اکبر پشت دخل روی زمین خوابیده بود و خرخر می‌کرد. قمر روی سه پایه کنار دخل نشست. علی هنوز بغلش بود. مرد غلتی زد. زن سلام کرد و مرد بی آن‌که نگاهش کند خواب‌آلود پرسید:

«کی اومدی؟»

«الان»

«چه عجب از خونه آبجیت دل کندی.»

زن جواب نداد و اکبر نیم‌خیز شد تا سیگاری روشن کند و بعد گونی زیرش را کنار انداخت و رفت روی پاشنه در مغازه سر پا نشست و دود سیگارش را با حرص بلعید.

قمر از آنجا که نشسته بود طرح نیمرخ صورت مرد را دید که شبیه علی است. اگر چه پوستش قهوه‌ای سوخته بود و ریش چند روزه صورتش را سیاه‌تر می‌کرد. مرد انگار با خود گفت:

«دیروز این بی‌شرف مش رضا اومد یه گونی پیاز خواست. گفتم کیلویی دو تومن. گفت یه تومن بده همه را ببرم. دادمش. امروز صبح رفتم میدون میگه کیلویی سه تومن کم‌تر نمی‌شه. می‌گم آخه لا کردار از تو سه تومن بخرم چند بفروشم. مش رضا خیرش به کسی نمی‌رسه.»

با ته سیگارش، سیگار دیگری روشن کرد. قمر بی‌تفاوت طرح صورت مرد را نگاه می‌کرد که مدام تکان می‌خورد. با صدای آرامی پرسید:

«اکبر، یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟»

مرد بی آنکه پاسخ بدهد روی زمین بین دو پایش تف کرد.

«بگو به جدت ناراحت نمی‌شی. منو نمی‌زنی.»

زن هقهق کرد و مرد پرسید:

«هان، چته؟»

«اکبر، علی مرد. پسر مرد.»

اکبر نگاهش کرد و زیرلب گفت:

«خودت بمیری. دروغ نگو.»

«راست می‌گم. این‌هاش.» و چادرش را کنار زد.

اکبر یک نظر پسر را دید که آرام خوابیده بود، سرش را برگرداند.

«تو که گفתי می‌برندش پیش دکتر آشنا.»

«بردنش. می‌خواستن بذارنش زیر سرم. اما گفتن دیر آوردین. تموم کرده. بعد هم گفتن هر جا مرده، ببرین همون جا. بیرونم کردند.»

«زنده بردی، مرده شو آوردی؟ به تو هم می‌گن مادر. یه بلایی سر اون آجی و شوهر آجیت بیارم که خودت حظ کنی.»

مرد صندوق‌های میوه را از بیرون یکی یکی به داخل مغازه کشید و به قمر گفت:

«پاشو راه بیفت.»

«کجا؟»

مرد جوابش را نداد. کرکره را تا نیمه پایین کشید. قفل زد و کلید را گذاشت زیر اولین صندوق و راه افتاد. کوچه امامزاده یحیی هنوز خلوت و آرام بود و تک و توک آدم‌ها که رد می‌شدند، گاهی به اکبر سلام می‌کردند و مرد زیرلبی جوابشان را می‌داد. زن، علی را به آغوش می‌کشید و به دنبال شوهر می‌دوید. فکر می‌کرد هر بلایی به سرش بیاورد حق دارد. هرچه باشد پدر است. جلوی در کلانتری که رسیدند قمر رنگ به صورت نداشت و از نفس افتاده بود. پاسبانی که کنار نگهبان دم در ایستاده بود جواب سلام اکبر را داد و با خنده پرسید:

«اکبر، خیره؟»

اکبر بی‌تفاوت جواب داد:

«ما را چه به خیر، ارباب.»

«می‌گم آخه این دفعه با پای خودت اومدی.»

اکبر همان‌طور که از حیاط می‌گذشت تا به داخل برود با صدای بلند گفت:

«آخه از دوری دوستان خواب نداریم.»

قمر که پشت سرش می‌رفت شنید که اکبر زیرلب زمزمه می‌کند:

«کثافت‌ها.»

و با دیدن دومین پاسبان سلام داد و راه اتاق رئیس کلانتری را پیش گرفت. پاسبان از پشت میزش برخاست و جلو آمد. اکبر گفت:

«با جناب سروان کار دارم.»

و بی‌اعتنا به پاسبان سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا له کرد. به دنبالش قمر هم داخل شد. سروان پشت میز نشسته بود و پرونده‌ای را می‌خواند. اکبر مقابل سروان ایستاد. بر افروخته بود و از خشم می‌لرزید:

«باز چه خبر شده، اکبر؟»

اکبر من‌من کرد:

«تا حالا سه دفعه بساطمو جمع کردین. واسه یه لقمه نون. مگه

ما چی می‌خوایم...»

«باز شروع کردی؟»

مرد دست قمر را گرفت و جلو کشید و چادرش را پس زد.

«این بچه منه. مرده. از بی‌صاحبی.»

و بچه را از بغل قمر گرفت و انداخت روی میز و گریه را سر داد. سروان آشکارا دست و پای خود را گم کرده بود. رو به قمر گفت:

«آبجی شوما بفرما بشین. غم آخرت باشه. تو هم زبون به دهن بگیر مرد، ببینم. بچه میت را گرفتی راه افتادی که چی بشه؟»

اکبر گفت: «دار و ندارم همین یه پسر بود که از بدبختی مرد. می‌خوام این زندگی نباشه.»

سروان صدایش را بلند کرد:

«حمیدی. حمیدی. سه تا چایی بیار.»

نگهبان بی آن‌که داخل شود از پشت در جواب داد: «چشم قربان.»

سروان پرسید:

«خوب کی مرده؟»

«همین امروز صبح جناب سروان.»

«چش بود؟»

«گلاب به روتون، بالا پایین شده بود.»

«عجب، عجب. حالا بساطت کجاست؟»

«بساطم کجا بود قربون اون شکل ماهت برم؟ دو هفته است وردست سبزی‌فروش کار می‌کنم. دستام تاول زده.»

پاسبان چایی را مقابل آن‌ها گذاشت و سروان نامه دو خطی را که نوشته بود به دست پاسبان داد.

«اینو ببر شماره بزن، مهرش کن، بیار.»

پاسبان خیلی زود برگشت. سروان نامه را در پاکت گذاشت و به دست اکبر داد.

«اگه جلوتو گرفتن نشونشون بده.»

اکبر گفت:

«خدا عمرتون بده. خدا از آقای کمتون نکنه.»

«فقط یادت باشه جلو مغازه‌ها بساط نکنی که کلاهمون می‌ره تو هم.»

«ما از اولشم به مغازه‌ها کاری نداشتیم.»

«حالا هرچی. گفتم بدونی.»

اکبر با سروان دست داد و سروان چند اسکناس در مشتش گذاشت:

«واسه کفن و دفن لازمت میشه.»

قمر از صبح که پشت بساط بود، دلش هوای علی را داشت. علی کوچک با آن بلوز و شلوار زرد راه‌راه که همان روزهای آخر برایش خریده بود و موهایی سیاه و کم پشت که همیشه کنار پیشانی‌اش یکوری می‌ماند. در این نیم روز پاییزی در کنارش نبود. همین نصف روز فروش خوبی داشتند و دخل و خرج کرده بودند. اکبر سومین و چهارمین جعبه پرتقال را باز می‌کرد. سیگار را بین دو دندان می‌فشرد و جعبه پرتقال را زیر پا می‌گذاشت و با دست هر تکه از در جعبه را بلند می‌کرد و

می انداخت زیر چرخ دستی. پرتقالها را مشت می کرد و روی طبق می ریخت و داد می زد:

«باغت آباد. بخور و ببر.» و با صدای او دستفروشهای دیگر هم دم می گرفتند و از هر طرف صداها بلند می شد. میدان جلوی بازارچه شلوغ بود. زنها و مردها مدام در رفت و آمد بودند. ازدحام بازارچه دل زن را می فشرد و از آن میان کسی می آمد و به هوای پرتقال سوا کردن چشم می دوخت به دستهای کوچک و یخزده زن که پرتقالها را ریز و درشت می کرد. زن چادرش را جلوتر می کشید و خود را به پشت چرخ دستی می رساند. به صورت استخوانی اکبر نگاه می کرد که هنوز فریاد می زد و صورتش طرح صورت علی را داشت با پوستی سوخته و ریش چند روزه.

اکبر پاکت پرتقال را از دست مشتری گرفت. روی کفه ترازو گذاشت و نهیب زد:

«سنگ بذار.» و قمر سنگ گذاشت و سبک و سنگین کرد و به دست مشتری داد. مشتری که رفت اکبر گفت:

«نمی تونی بذار برو خونه»

زن صورت گرد و کوچکش را که به زردی می زد پایین گرفت:

«می تونم»

«نه برو. خودم و ایستادم.»

قمر نگاهش نکرد. اکبر از دخل یک اسکناس دو تومانی برداشت و انداخت مقابل زن. زن اسکناس را برداشت. چادرش را جلوی صورت گرفت و راه افتاد. جماعت مدام می آمدند و می رفتند و به قمر تنه می زدند. اشک چشم هایش را پر کرده بود و بغض گلویش را می فشرد. دلش می خواست از آن جماعت فرار کند، از

زن‌هایی که مقابل مغازه‌ها ایستاده بودند، مردهایی که میوه می‌خریدند، دستفروش‌هایی که فریاد می‌زدند.

قد کوتاه و هیکل گرد و کوچکش در آن ازدحام قل می‌خورد و خود را پیش می‌کشید. تقریباً می‌دوید. فرار می‌کرد. یک طرف چادرش روی زمین کشیده می‌شد و دمپایی‌اش لخلخ می‌کرد. مرد چهار شانه و هیکل داری خود را به سینه زن کوبید. زن ایستاد. دست روی سینه‌اش گذاشت. مرد با وقاحت به صورتش چشم دوخت و لبخندی زد:

«خونه خالی داری آبجی؟»

قمر راهش را کج کرد. مرد پیرید مقابلش و خنده‌ای کریه صورتش را پر کرد:

«یه سؤال کردم. خونه خالی داری؟ آره یا نه؟»

قمر از میان آدم‌هایی که در اطرافش موج می‌زدند و جلو و عقب می‌رفتند راه باز کرد و در جماعت گم شد. به پارک شهر که رسید روی اولین نیمکت خالی نشست. از نفس افتاده بود. صورت و بدنش از عرق خیس بود. نفس عمیقی کشید. از آن ازدحام در آمده و به محل آرام و ساکتی رسیده بود. بارها از پارک شهر گذشته بود ولی هیچ‌گاه آن را اینقدر آرام و دلچسب ندیده بود. سرش سنگین بود. دلش می‌خواست بخوابد. دیشب را نخوابیده بود و حالا سرش سنگینی می‌کرد. به پشتی نیمکت تکیه داد و چادر را روی سر کشید.

پسر بچه‌ای صدا زد: «مامان» صدای علی بود. او را می‌طلبید. علی کوچک با آن بلوز و شلوار زرد راه‌راه و موهای سیاه کم پشت، حتماً گوشه‌ای ایستاده بود و او را صدا می‌زد: «مامان، مامان.» صدایش خفه و اشک‌آلود بود، کنار درخت‌ها گریه

می‌کرد. قبل از آن که قمر به طرفش برود دست‌های کوچکش به گردن زنی با چادر مشکی حلقه شد و زن با دستمال اشک‌های او را پاک کرد. قمر برگشت صورتش دم کرده بود. باید می‌فهمید علی نیست. علی اگر بود نمی‌توانست آن‌جا آن‌کنار، بایستد و مادر را صدا کند. پاهای کوچکش تاب نداشت دور از او باشد. سرش را به نیمکت تکیه داد و فکر کرد. علی از اول هم کوچک و ریزه بود. همان‌وقت که به دنیا آمد و قابله او را انداخته بود روی شکم زن خیلی ریزه بود. بعد قابله دو دستی روی شکم او فشار داده بود: «یکی دیگه هم هست.» و تا بچه دوم را هم بگیرد، مدام غر زده بود:

«چقدر ریزه‌اند. تو را چه به دو قلو زاییدن.»

فردایش مادر آمده بود و ایستاده بود آن طرف نرده‌های زایشگاه دولتی و مدام رو به پرستارها و زن‌های زانو فریاد می‌زد:

«خانم تو را به خدا، قمر شجاعی را صدایش کنین: واسه بچه اش لباس آوردم. قمر شجاعی یادتون نره.»

قمر صدای مادر را از اتاق خود شنیده بود که داد و فریاد می‌کرد و آمده بود کنار نرده‌ها، اما هنوز فاصله زیادتر از آن بود که بتواند حرف هم را درست بشنوند. مادر مدام می‌پرسید:

«چی زاییدی؟ چی زاییدی قمر؟»

«پسر.»

مادر طوری که انگار نشنیده است، فریاد زده بود:

«نمی‌شنوم. چی زاییدی؟ دختر؟»

«نه مادر. پسر. پسر.»

«نمی‌شنوم. بلندتر، بلندتر بگو.»

و قمر با همه توانش فریاد زده بود:

«پسر. پسر.»

و مادر با رضایت بقچه‌ای را از میان ساکدستی بیرون کشیده بود:

«واسه اش لباس آوردم.»

و قمر داد زده بود:

«دو دست لباس بیار...»

و با دست نشان داده بود.

«دو دست لباس، دوقلو زاییدم.»

و مادر گفته بود:

«دو دست لباس واسه چی؟ چه خبرته حرص می‌زنی؟»

و قمر با دست نشان داده بود و بعد داد زده بود:

«دوتا، دوتا پسر. دوقلو.»

و مادر سرش را تکان داده بود و بلند گفته بود:

«دوتا، دوتا. مصیبت کم بود، حالا دوتا دوتا می‌زاد.»

و بعد رفته بود که لباس بیاورد.

همان روز قبل از بازگشت مادر، همزاد علی مرده بود. پرستار

در را نیمه باز کرده و فقط گفته بود:

«یه کم دیر زیر دستگاه گذاشتیمش. فکر نمی‌کردیم بمیره. از بس سرمون شلوغه. غصه نخوری‌ها یه پسر دیگه داری. بازم که می‌زای.»

و بعد خندیده بود:

«سال دیگه همین موقع این‌جایی. یه دختر هم زاییدی.»

تک و توک آدم‌ها از کنار زن می‌گذشتند، با دقت به او خیره می‌شدند. قمر برخاست. دلش طاقت نگاه دیگران را نداشت. به میان پارک رفت. در معبر اصلی پارک، آدم‌ها هنوز با شتاب در رفت و آمد بودند. در دو طرف استخر پر لجن، پیرمردها ردیف به ردیف روی نیمکتهای سبز نشسته بودند و از پشت شال گردن‌های الوان و رنگ و رو رفته خود حرف می‌زدند. از مقابل نیمکتهای که رد می‌شد، کلمات شکسته بسته به گوشش می‌رسید. حرف‌های جویده و بی‌سر و ته که مفهوم نبود. سرش سنگین بود. فکر کرد: «به‌خانه می‌روم و می‌خوابم.» اما اندیشه گذشتن از کوچه امامزاده یحیی راحتش نمی‌گذاشت. انگار آن کوچه علی را ربوده بود و یاد هوای خفه‌خانه، زن را غمگین می‌کرد. قدم‌هایش سست و آرام به دنبال هم روی شن ریز کنار درختها فرو می‌رفت. فکر کرد: «کاش به حرف اکبر گوش نمی‌کردم و برای دفن علی می‌رفتم. اقلأً می‌دانستم حالا کجاست.» کم‌کم به ایستگاه اتوبوس نزدیک می‌شد، اما دلش نمی‌خواست سوار بشود و به‌خانه‌ای برگردد که علی در آن نبود. اگر می‌دانست قبر علی کجاست، حتماً می‌رفت و پیدایش می‌کرد. کاش از اکبر پرسیده بود. فکر کرد: «وقتی پرسیدم چرا جواب نداد.» همیشه این‌طور بود. جواب حرف قمر را نمی‌داد. فقط گفته بود: «یه روز می‌برمت.»

در ایستگاه زن زیر چادر دست کرد به میان سینه‌هایش. اسکناس هنوز آن‌جا بود. اگر آدرس داشت می‌توانست برود و قبر علی را ببیند. برگشت. از اکبر باید می‌پرسید شاید اکبر خودش هم می‌آمد. هیجانی خوش او را به راه می‌برد. راه رفته را برگشت. از میان جماعت که آن‌قدر تنگ او را در بر می‌گرفت، فارغ می‌گذشت. می‌بایست اکبر را می‌یافت. وقتی به او رسید، مرد چادر برزنتی را روی پرتقال‌ها کشیده و خود زیر چرخ‌دستی چمباتمه زده بود و سیگار می‌کشید. قمر نگاهش می‌کرد. پک‌های محکم اکبر و چشم‌های نیم‌بسته و حرکات بدنش، زن را مطمئن می‌کرد که اکبر در خیالی خوش به سر می‌برد. کنارش نشست. اکبر به آرامی چشم باز کرد. زن را دید. پلک‌های سنگینش به روی هم افتاد و آرام گفت:

«خواست به مشتری باشه.»

قمر پشت چرخ ایستاد. دلش نیامد خوشی مرد را به هم بزند. فکر کرد از خانه ماندن که بهتر است. بعد هم می‌توانست برود سر خاک علی. اما مشتری نبود. وقت ناهار رفت و آمد کمتر بود. دستفروش‌ها هر کدام به تنهایی یا هر چند نفر با یکدیگر نشسته بودند و غذا می‌خوردند. قمر فکر کرد: «وقتی که سرحال شد بهتره، ازش می‌پرسم. شاید خودش هم اومد.»

اکبر زیر چرخ پاهایش را به شکم فرو برده و خوابیده بود و صدای خرخرش می‌آمد. جابه‌جا دستفروش‌ها چشم به زن داشتند و هر بار که زن چشمش به یکی از آن‌ها می‌افتاد، نگاهی حریصانه به او زل می‌زد. فکر کرد اگر علی بود می‌توانست او را بغل کند. اما حالا دستاویزی نداشت. شروع کرد به ریز و درشت کردن پرتقال‌ها. با دستمال هر کدام را پاک می‌کرد و درشت‌ها را روی بساط می‌چید. اما دلش از غوغایی لب پر می‌زد که

نمی‌دانست او را به کجا می‌خواند. بی‌تاب چادر برزنتی را روی پرتقال‌ها کشید و رو به سوی کوچه امامزاده یحیی راه افتاد. اکبر هنوز خواب بود.

قمر کنار حیاط امامزاده یحیی نشسته بود و دلدل می‌کرد که با کسی آشنایی ندهد. گوشه چادرش را گرفته بود و صورت خود را با آن پوشانده بود و خود را از ازدحام رفت و آمد زن‌ها و مردهایی که برای نماز می‌آمدند و می‌رفتند جدا می‌کرد. صدای هق‌هق گریه‌ای او را به خود آورد. دختر بچه ده ساله‌ای با روپوش طوسی مدرسه و کیف بزرگ و روبانی به سر، گوشه حیاط کز کرده بود و گریه می‌کرد. طرح صورتش لاغر و زرد بود و چشمان کوچک اشک‌آلودش، قمر را به یاد علی می‌انداخت:

«چرا گریه می‌کنی؟»

دختر بی‌آن‌که جواب بدهد هق‌هق گریه‌اش بلندتر شد. قمر پرسید:

«مدرسه نرفتی؟»

و بی‌آن‌که منتظر جواب بشود او را کنار خود نشانده. موهای کم پشت و سیاه دخترک را از پیشانی‌اش عقب زد. دختر بغض‌آلود گفت:

«خانم معلم گفته اگر انشاء ننویسم، نباید برم کلاس.

بیرونم می‌کنه.»

«انشاء چیه؟»

«یه چیز سخته. خانم معلم گفته بنویسم بهار چه جوریه؟

اگر نرم مدرسه مامانم می‌زنه.»

قمر حواسش نبود. فقط از سکوت دختر برگشت نگاهش کرد. چشم‌های کوچک دختر در صورت زرد و تکیده‌اش، غمگین و بی‌پناه بود. قمر گفت:

«بهار که سخت نیست.»

دختر دفتر و مدادی از کیفش درآورد و خواند: «این‌هاش. فصل بهار را شرح بدهید.»

«خوب شرح بده.»

دختر بی‌جواب نگاهش کرد. گوشه‌های لبش جمع شد و صورتش را بغضی در هم کشید. قمر گفت:

«خوب بهار خیلی آسونه. تو بهار یه دقه بارون می‌آد، یه دقه آفتاب می‌شه. درخت‌ها سبز می‌شن. گل‌ها در می‌آن. گوسفندها میان تو دشت. دهاتی‌ها زمین‌هاشونو می‌کارن. هوا دیگه سرد نیست. گرم هم نیست.»

دختر تند تند می‌نوشت و قمر انگار که آنجا نبود. حال خوشی داشت و دوست داشت حرف بزند:

«پرنده‌ها لونه درست می‌کنن. بچه به دنیا می‌آرن. علی منم بهار به دنیا اومد. دو سالش بود اما خیلی کوچیک بود. همه می‌گفتن به من رفته. قدش کوتاه بود اما چشم و ابروش به باباش رفته بود حیف که حالا دیگه نیست...»

حالا دختر نمی‌نوشت، فقط نگاهش می‌کرد و بی‌حوصله بود:

«این که نصف صفحه بیشتر نشد. تورو خدا بازم بگو بنویسم. بعدش چی شد؟»

«بعدش علی من، علی کوچیک من مرد. مثل گنجشک توی سرما.»

«علی را نمی‌گم. بهار چی شد. پرنده‌ها. پرنده‌ها چی می‌شن؟ چی بنویسم.»

«بنویس مادر پرنده‌ها واسه بچه‌هاشون دون می‌آره. لونه می‌سازه. بچه‌ها بزرگ می‌شن. پر می‌کشن و می‌رن، مثل علی من...»

و هق‌هق گریه را سر داد. دختر بی‌اعتنا دفتر و مدادش را در کیف گذاشت و گفت:

«همین قدر هم بسه. من باید برم مدرسه. دیرم میشه.»

زن مسنی به آن‌ها نزدیک شد و از دختر پرسید:

«مامانت چرا گریه می‌کنه؟»

«مامانم نیست. واسه بچه‌اش گریه می‌کنه. انگار بچه‌اش مرده. خیلی کوچیک بوده.»

پیرزن بدن چاق خود را کنار قمر جا داد و شانه‌های او را در دست گرفت و گفت:

«وای خدا مرگم بده. خانم جون فدات بشم، تورو خدا گریه نکن. خوبیت نداره. بمیرم واسه دلت. آدم سنگ بشه، مادر نشه. یه مادر مثل تو، جز جز می‌زنه. یه مادرم مثل آن کسی که دیشب یه پسر بچه مرده را آورده زیر همین درخت وسط حیاط گذاشته و رفته.»

قمر یک لحظه ساکت شد. آب دهانش را قورت داد و با ناباوری پرسید:

«چند سالش بود؟ اسمش چی بود؟»

«سنش را نمی‌دونم. کوچیک بود. یه بلوز و شلوار زرد راه‌راه
تنش بود. مردم پول جمع کردند و ترتیب چال کردنش را دادند.
راستی مگه می‌شناختیش؟»

قمر فقط توانست بگوید:

«نه، نه، به خدا.»

و بعد چشم به دخترک دوخت که از آنجا دور می‌شد.